

<p>کل صدر گز آسمان بدید شعلہ آتش از دمان بدید لا در شکفت و ارغوان بدید لطفت ایزد نسیم جان بدید یہ سو شمع من تا توان بدید در زوایا کے گمشدگان بدید سوی ملک خدا چکان بدید</p>	<p>صبح صادق چو در جهان بدید زنگی شب بجا دینی کردن هر کجا پرتو سے اذان بدید گفتی اندر مزاج آدم خاک یا مسیح از طریق معجزه دم نفس جذب کبر با سے سحر روح قدسی و ان کجا و خواند</p>
---	--

حسرو سحر و بر مطلق ترین

که شکر بار کابل دست قرین

<p>که جهان را چو تو جهان ازار است همچو دیرانه چار دیوار است هر سر سے کان نزاری دستار است خاک با حکم او سبک ار است کوہ از نوک سرخ او خار است صفت حایل ستمگار است اخر نال دل او کار است</p>	<p>ملک راتازہ روز نماز است پیش قدرش سپردن پیشش در پناه کلاه گوشه ار است باد با غم او گران جان است فتمت را در جهان گل زلف است هر کجا تیر آرد و دو گوئے هر کجا چشم او رسد گوئی</p>
---	--

تجہ ہندی جو از نیام کشد

پتہ از گرگ انتقام کشد

دولت دست خراج بر بست

ای غلک پیش تو کمر بست

گردد موی گیسو سحر بسته	گردش شب زنگ مکتب به بنزد
بسیر نیزه تو در بسته	نوع و سان ملک گیسو پا
هر زمان رخسار دگر بسته	پیش یا جمع فتنه صولت
قبضه ماه بر سپر بسته	چرخ در موی گیسو پیاده رویست
راه پیکان بد خنجر بسته	تیکناست عدالت از عالم
گفت لفظی صریح در بسته	دقت تسلیم ملک با توقفا

در غزل

که مده زیر دامن تست  
نام زنگ جهان بگردن تست

خاک در چشم آفتاب گشته	رایت ارباب فلک خطاب کند
روی آفاق را خنجر گشته	شعبت بر شمشیر خون شوق گشته
ابر تیغ تو فتح ماسب کند	هر کجا شک سال عافیت گشته
بار دیگر ز ششم آب کند	لطف لفظ تو قوت کمنون را
روز کین لونه سر آب کند	آتش قهرت آب دریا را
حزم بیدار تو بنوا آب کند	پاسان سپهر مفتخر را
راسه هشیار تو خراب کند	چرخ بدست را به جام غرور

تخت را چو تو پیشینی نیست  
بر تو دهمیم راگزینیه نیست

در غزل

چهره دولت تو گلگون باد	خسرو احمد ملک افروز باد
از جفای زمانه پر خون باد	هر دلی که محبت تو تنی است

کرمی از کرمی است  
کرمی از کرمی است  
کرمی از کرمی است

سوی جاسوس خاطر است پیوست محمد بارون در گشت دائم بیر بیقیای موسویت بیود مرکز آفتاب دولت تو تخطیب و سکه ممالک را	روبر شمشیر و آن گردون باد حسد روزگار ماسون باد کیسه پر د از گنج قارون باد از مدار زوال بیرون باد نام و القاب تو بهایون باد
--	--

گر چه ملک فراخ همچو دست  
فناک از روی بهشت خلیست

در پنج صدر چهار این شرف الملک تلج الدین

شاه ویر تو قبله شاهان عالم است مقصود آفرینش عالم توئی از انکه هم چشم هر ماه بروی نور روشن است عالم بیست زنده که قوجان عالمی هرگز نزیاید از تو گر اتما به تر گهر چون مولد مسیح قدوست مبارک است هر جا که از حوادث گردون جبر است نبود خیر تو در احیاست کفک برین از دین مصطفی رقیه مانده بود کینه همی خسرو یکد قفسه بگذره ز نظم اشیا کیست صورت جو بان و در ترا	گردون ترا سحر و کیتی مسلم است ذات نظهرت سبب نظم عالم است هم جهان جن و انس میاید تو خرم است زین عقده جان منم تو مو قوت یکدم است زان آفت گل که بایه ز کسب دست است چون سجده گاه خضر قیامت کرم است آنرا ز لطف تو صد گودم است آن خاصیت که در دم عیبی مرم است امروز زنده کرده شاه معظلم است صد سال کارنامه کائنات رستم است دل سوی تو نریزد و کیسوی بر خرم است
--	---

چندان بر خیزت خنجر تو خون دشمنان قتح و قلع بر سجود هر تیغ تو قائم اند تو که شناسنت بر درین نصرت و قلع گر صد هزار عید و عروسیست خشم را صد کاسه انگبین را یک قوزه بس بود از روی تو تارچه جو است خفت تو تصمت بر ای ملک بسی همه کرد یک پیش در ایست تو چو خورشید نظار هست تا چون شهاب با تو خاک که دل ما در آ یکان شد دست رشته شاهی بود تو تصمیم تو که ز قوزه فرو ناست در عدد چون تو بکام خویش سیدی ازین پس بر تخت ملک است سلطان کنول تو خرم نشین همیشه و بر جود ملکست	کجا خراسه خاک تا بخرمی بجای در خیمت نی نی که تیغ تو همه فتح محنتم است خو نیست کا نذر همه آفاق و علم است با یک سیاه سبج تو همه عین آنم است از آن تاشی که درین دندان از نعمت بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است تو نیک اصل معتبر وقت است خطم است گر نه ضمیر حیرت کی را از لبم است هم چون بلال فاست در آن نعمت اسم قدر چه که بکنای حکم است ما آنجا تیغ تو از زره کم است گر خشم کرد در دت همه گیتی که نعمت گر صد هزار دیو طلبگار حاتم است کاس با خرمی همه بیست فرام است
--	--

در مدح عمده الدین سلطان شاه

شاهی که تیر پیش سانس چو رویت ای خسر وی که خسر و آرام آسما از بر جود چرخ جاوه رنگ او است شا با طرز رایست و قفس و نگین تو	فرمانده همان عمده الدین لغات است در سموت حکم او از مقیمان در گه است در آنز مجوه اگر پارک است تا روز مشرفیت از من الله است
--	--

رای تو بر محیط فلک خمیز و چنانکه  
 در روزگار عدل تو عالم ز خورشید  
 دریا بقصد چون کفت گوهر نشان است  
 بجزو کفت تو هر روز یک جنس آمدند  
 پیش سراسر پرده قدر تو فی اشلی  
 شد هیچ دشمنان تو از خون دل شوق  
 روزیکه باز تو بر تویر و از سیکن  
 آرزوه بود طبع همان از قصاصی بد  
 بر دست است با تو فلک در برایی آنکه  
 را لب دور باز حادثه را دم فرو کشد  
 عمر سزانه را مردن از ان نشد سپید  
 از روز و سب مملو بود وقت روزگار  
 هر شکر مرغی را بسپیل تا بد روزم  
 را می تو نسق لاکوت است در جبهه است  
 نور روز و عین هر روز کند متناقضند  
 نور قدر جلالت تو فرخنده باد و عید  
 عینیت فحشته باد که آفاق را از تو

گویی که آفتاب بان آسمان ده است  
 و آنم چو عیش ز یک چون طبع آبد است  
 آری بلور نیز به گوهر مشبه است  
 ترین وجه بود کفت زاو تو قطره است  
 این بر کشیده منظر و گردون جو خرد است  
 در روز دولت تو هنوز این سرگه است  
 در پیشک او عقاب فلک مرغ ابره است  
 با مرد در حمایت عدلت مرقه است  
 مختار بود را تم و امر در مکره است  
 کما گاه شد که دید که حرم تو آگه است  
 با امر در صوت خنده او جمله تمهه است  
 بر قدر کبریا می تو آن نیز کومه است  
 در پیش جمله تو جو اندر عربی کفه است  
 در استه مگر کیکی لفظ دان نه است  
 با آنکه دولت تو هر دو منزه است  
 از طلعت خجسته که آن نیز هر دو است  
 هر دو عید تازه نه هر سال و هر سینه است

دعای سپید  
 نقش کربان  
 کجا  
 خدیجه است  
 از سطلکات

محمود داد عاقبت کار تو چیست آنکه  
 خود کار تو را عاقبت بد منزه است

در مدح تلج الدین ابراهیم

<p>سلطان پر حقیقتی و شاه را شین گیسو فدای پرچم تو کرد جو رعین برابر و هلال کسانت نکلده چین و دشمن تو نهر میت و جاسد تو خزین جز تو که کرد از پی اصلاح ملک دین در مدت دو ماه دو نغمی چنین بین تا بر نیار و آتش تیغست سر از کین از کام او رون زد و طعم انگبین صد گونه بغض حق و حسد در کین چون تبر کرده پاسخ دندان بر دچین از جود مهرت کرد می و بخردی آن کین</p>	<p>ای بر زود به نقویت ملک آتین شهر پر براسه تبر تو انداخت روح دین در دیدگاه سپیل سنانست کشیدیل که در دیار ارمن و گره دیار فارس جز تو که سناست از پی تکلیف تلج و تیغست در عرض دولت و کار چنین شکرست خشم از چه زرم گشت مگولی تبرک ملک تا موم را در آتش سوزان نیگلی باش تو شست خصم تو یکیندگر چه دوست تا عاقبت چو با صفت تو آخر او فنا داد بودند قلعه استا همه ز زرم و زور</p>
--	---

در مدح تلج الدین ابراهیم

در مدح شرف شاه

<p>شرف دین حق شرف شاه است از کمر بستگان درگاه است دیدۀ چرخ بر سر راه است کاتب نقش صیقله اقد است همچو در پیش کمر باگاه است کوثر او را ملک ز اشیا است</p>	<p>آنکه بر شرفت کمرست شاه است در نگا پوسه دولتش جو را ورسپئے اتتالی فرانش لفظ او بر صیقله باسه مراد کوه در پیش علم راسخ او در رهان اسور بنوان گوشت</p>
---	--

پیش او حلقه هستی خیمه گلستان	راست چون حیل امی رو بپناه
دین ز رفعت بنمیزد که دره	طایق گردون نظیر خراگه است
قصه فاقه با سکه من بجهان	چون شناسی تو اندر افرواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنکه	رایت از سر غیب آنگاه است
یوسف ناز و دیده خسروم	از حیفی که زمانه در چاه است
اعتماد پس از خدا می بست	ز آنکه ایام نیک بد چاه است
تا بقدر با بقا که ملک	نسبت ماه و مهفته کوتاه است
مدد دست بقا که تو باد	بهرت از دهر برفته و ماه است

در شرح معلقه ششم گوید

رویت از حسن در جهان گم است	عقد زلفت شمشین تر است
زان شرح تازه و لب شیرین	همه آفاق بر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر بچشید	از قضا هر زمان ضعیف تر است
شک روزی ولی که روزی در	بدشان و لب تو همچو در است
عمر در عشق تو بس بر دم	دل ز حسرت هنوز در خطر است
گفتی از دست عشق جان بجز	الحق این خود بقلدی بگرت
تن قصدا را نهاده ام چکنم	که نه مید او تو همین قدر است
در فراق تو هر کجا که ایست	تا گردن در آتش بگرت
نقد راجح بر سفته نخم تو	اشک چون بیم و چهره چورت
عاشقان را بینه دست آویز	آه است بگل و ناله سورت

تا در میان او است از دست

روی من در قوت چو در این عالم  
 پادشاهی است در کسب و کرم  
 چشم من در زان چرخ تو  
 راست گوئی که در افلاحت چون  
 شاه عادل طغیانشه آن ملک  
 آنکه زو یک صبح مظلومان  
 و آنکه در نسبت جهان کمال  
 صیفت احسان او بگرد جهان  
 ظلمت ظلم را افشار است او  
 ای که خلوت سراست قدر ترا  
 نیستت را ز منی فرودن از غیب  
 سینه تیغ تو در دعوت خلق  
 خاک درگاه تو بکلمه شرفست  
 آن بهایست همت که مقیم  
 هر کجا سوکب تو سست کرده  
 آتش قدرت است آنکه چشم  
 میض انعامت است آنکه تقدر  
 نظر همت ترا هر شب  
 مدتی شد که بر امیر ممول

راست است در کرم  
 در دست کار او  
 در دست است  
 در بیان کردن  
 در آن عالم  
 در آرزوی درستی  
 در کرم و درستی  
 در کرم و درستی  
 در کرم و درستی  
 در کرم و درستی

کما انهم از موج آب دیده است  
 زان دو سوستم همیشه در کرم  
 کان یا قوت و سعدن کرم  
 دست در ارشاه دلو کرم  
 که جهان با عطاش مختصر است  
 تا هم او همچو خرویه طغر است  
 آسمان زیر قدر او ز پرست  
 روز و شب همی ماه در سفر است  
 چون تا غیر صبح پرده در است  
 چرخ چون حلقه از بیرون در است  
 که ندر است که زان از ان خبر است  
 چو مقامات ذره عمر است  
 انسر صد هزار تا جوهر است  
 بقیه آسمانش زیر پرست  
 سخت چون تهاگانش بر آت  
 هفت و هفت بیست او کرم  
 هفت دریا به نر و او کرم  
 بر طبق باسه آسمان که کرم  
 دیده در انتظار آن نظر است



شهریار تو مستگر آن کام و در این نگه کن که نزد آتش من تا در اوراک نیشتم بیکر ماه چون سپر بادیتست جامت کینا	شهر معین در ز راه شهرت است شهر عیب است اگر چه آن شهرت گاه یوں نعل گاه چون سپر که حدودت مہیتہ ہے سپر
--	--

در مدح میر مسعود

وطن بسایه گل ساز در پیش ایام بنامه برگس بر برق ناز بین تاج بساطہ سم ز صحر اچو در بوشت فلک و قوس کرد ز ہر ساج تنگہ گل تہ تو گوئی کہ سبط زردہ رہ منسیر نجات و ملت و بران دین پیام زان کسیک سوتی رحا حود او مانند عاق از ان گریدہ حفاست بدان کہ در بار و لیک تا بظلمتے بسیط عالم را چو دم را کہ لباس سیاہ پوشیدہ ستا جو تیج ما من یعنی ہر آنکہ گشت در رد چو آفتاب شدہ تیج و ارا ز شیر	اگر گشت طالع مہ و کاشنہ در عقل حرام گرفت گلن جی روست با نسیم حمام چو ہتر آمدہ عسراڈ با سیم ادم بسی با آتش غور شید و اہتمام حمام عدت طالع میوں بقای صدر نام ہمان فضل و کرم آفتاب جرح مظالم ہمبہر ستہ ہر خط صدر رسول و پیام علومتہ و ارتقاغ قدر و مقب نام با سم نامی از جو شین کتہ اگر ام اگر تہ در کما و در سجن تیج بان انجام ہمبکنم چو لباس قبا س تباہ ہم ایام شمارہ و ابرو ان گشت در لباس مظالم
---	---

نمود تکیہ بر ان تیج یر گنر سیچہ  
کہ کلام سے تر تم ہر با عقدا و مقام

## مطلع ثانی

چنان رساند از حق بخلق و علق اندام  
 بخامه اندر باله نظر تو سرشک شدند  
 اگر چه تیغ خطا بت جو آب کم بودست  
 برهی سیاقست چو تو مشک یا ترنج صبیح  
 ترا سپهر سزد منور و ملائک جمع  
 هزار خورشید و زون میکند بیک لحظه  
 از آن دو عرض که او را دو کون میخوانند  
 شانه تو چنان صفت چرخ شد اکنون  
 سپهر و زنگس اختر علو طلب کردند  
 سخن بلطف بگویی ز بهر صدر لوک  
 بهر آنکه ملکی تو گشت کرد بر حسب  
 بهار آمد و جان غنچه و داشت را با لب  
 نسومی مدت شب را در کرد دست در  
 خنایان تو چو گویم دگر ازین ترست  
 خدای می دانند که چرخ زهر آمد بر دست  
 بهر آن گویی که حور و نقشب می آید تو  
 چو از رحایت سعه تو خورشید گسزده  
 بساط خدمت تو بهر کاری بوسه بار

که روح قدس بر دوزان مصطفی بر تمام  
 در آب جویان روی خضر با خواص و عوام  
 چو آب زرد سرم را زمان صدر کرام  
 حتی لطافت حکم تو زده یوش چو شام  
 به قیمت آرد خاص به قدر آرد عام  
 نه الی ایستد که فرشان نوطناست خیام  
 به تیغ خود تو میدمی فروز نماید و ام  
 چو چرخ گویی در شک فدا که کرد ام  
 و لیک زین همه صدر ترا بر آید نام  
 چو بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام  
 ز خاک صد طمها برد برای دوام  
 بسبزه سر جو سبزه رود مکنام  
 نظیر زلف و تیغ او ازین نداده غلام  
 که اسم کین غلامت بر ز صد دشنام  
 بر دوز عیش ناگشتههای شکر اسلام  
 به تیغ بر قدرش بر طریقه عده تمام  
 بساط شرع محمد ز حدین تا سام  
 بساط پروردگارش بر دوزیر و رام

دریغ میسر مسعود

الا اسکله غمیه سربدل	که پیش آهنگش بیرون شد خیزن
قصیر زان بزد به بل شستین	شتر با تان همه بندند مجسم
غار شام نبرد گست امشب	مرد خورشید را بنیم مقبل
ولیکن ماه راز بر قصد بال	فرود شد آفتاب جاد با بل
میان دو کفت مسیمین ترازو	که این کف شود زان کف مائل
نه استم من این سیمین صنوبر	که گرد روز خوردن نرود زائل
کجا چین بنا کر کرد و کمر کس	که کار غاقتان را نیست حاصل
راه حاصل سحر ست و دلا	نه یک روز با خونین حاصل
نگار من چو حال بد جان وین	سپار بد از غمزه باران و ابل
تو گفته غیل مسوره کف خست	یرا کند از کف اندر دیده پسبل
میان او فغان حیران رسن	چو آن مرشده که باشد نیم تسل
و وساعدا را حاصل کرد رسن	مرواد و بخت از من چون حاصل
مرا کعبه است ستاره کمانم	یکام جاسدم کردی دعا رل
چه دایم من که بار آئی تو یابی	بران گاهست که بار آید تو قافل
زاکه لا به جمعی بنیم مسرور	ولیکن بسیج در عشق کامل
چکار خوب عشق را گفته تم گارا	بیم من در فنون عشق حاصل
کجا در مستغان الی بجز با	تعب را بنده در سدا و ابل
استغفار ز راه راست گفتار	که با ابل گروان در دست حاصل

سپیدان  
و اکر عشر الدور  
و سپیدان دوری  
ز جمله حرم  
شیران کجا  
چون بینند  
دور از دور  
ما بس  
دور از دور  
که نیز از دست  
گردت حج  
و غلظت با راه  
و غلظت با راه

که عاشق قدر وصل آنکاه داند  
 بدین روزی که ندامت کربان  
 و لیکن اتفاق آسمان  
 غریب ارماه نالانتر نیاستند  
 چو برگشت ازین مشتاق موش  
 تکه گرم بگرد کاروان کوه  
 نه و ششی دید آسکانه استند  
 بحیب خویشش زادی هم یکسر  
 کشادم هر دو زانو بندش از دست  
 سر آردم ز پا چش تا بن گوش  
 پوست ساسه که بیاید زمین را  
 نشستم بر سرش چون تخت تابش  
 همی رفتم شستا بان در بیابان  
 بیابان چنان هر دو چنان صعب  
 زیادش خون همی بنفشه در تن  
 سواد شب بوقت صبح برهن  
 همی بگرداخت برهنه اندر بیابان  
 بگردار سر شیماسه ماهی  
 همی رفتم من اندر رفت و باران

که عاجز گردد از جبران عاقل  
 سفر باشد بجای یا با جل  
 کند تدبیر با سکه مرد باطل  
 که روز شب همی بزد منزل  
 نماندم صابری را تنگ بر دل  
 بجاسه خیمه و حامی روح سل  
 نه را کب وید آسکانه را اصل  
 چو دیوی دست و پا اندر سلاسل  
 چو عرشه کش کشانیدتس حیال  
 فردا شتم هویدش تا به سایل  
 بر پیود او بسیابان و مراطل  
 بجست از جامی چون بنفشه طایل  
 همی گردم یک منزل دو منزل  
 که زو خارج نباشد هیچ واقفل  
 که یادش داشت طبع ز ستائل  
 همی گشت از بیاض برت مشکل  
 تو گفتمی واردش بجای سل  
 همی بر خاست از تنهای دگل  
 همی گفتم که اللتسم ایمن

چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

بجست از جامی چون بنفشه طایل

همی گفتم که اللتسم ایمن

جو پاسی از شب پر تیره بگذشت  
 بنات انعش کرد آهنگ با  
 رسیدم من فراز کاروان تنگ  
 بگوش من رسید آواز حلال  
 حوس دستان ترکی تو گفتم  
 ز بار و برگ و شاخ و سنه زار  
 بهار از بهر گل مستخ گلبن  
 نیم کت عنبرین با و ابرو آگاه  
 بیامان در نور دو کوی بیایه  
 مرود آور بر گاه و زیرم  
 تعالی در گدستور کور است  
 در پر سے چون کمی والا فرشته  
 وزیران دگر بود درین پیش  
 حدیث او مناسب در سعانی  
 همی زار و عدش بر سعود  
 در آمد پیش او ماذل و حواری  
 طرزید از نسیب او بزرگان  
 الا سے آفتاب تلکنت تابیہ  
 توئی طیبیل حد او نور خالص

بر آمد شمع بیان از کوه جمل  
 بر آورد از کمر شمشیر هر قمل  
 چو گشتی کور شد نزدیک ساحل  
 چو آه از جلا جل از جلا جل  
 که طاوس ست از شیت جمل  
 شده اطراف وادی چون شابل  
 بدان گشتی که چون گشت غافل  
 مد حرکت آئین باد افاعل  
 متنازلها بکوب و راه بگسل  
 فرو و آه در دن افشای بنابل  
 مسالی از اعالی و ترا ساحل  
 چه در دیوان چه در صدر اقبال  
 همه دیوان بر دیوان و ساحل  
 رسیدیم او فضا مل در فضا مل  
 چه بهر نوست روان عاقل  
 در آمد پیش او ساین چو صابل  
 چه لرزه کوه سگین از زلازل  
 اساس لطبت شمع قیابل  
 گیتی کس شنیدست این ساحل

در وصف شیر نارمان  
 در وصف شیر نارمان

<p>بزرگسگه ترا چمن باشد و لعل          بیکه لفظ تو کامل ترز کامل          که زری فاضل بود و تصدیق فصل          باید خودم نهاسه و اصل          چنان گفتم که گفته بود و اغل          بسوزم کلک و بشکافم آنامل          الا تا نامم شرح است و طغرل          دولت پاکیزه باد و سخت مقبل          دل بسیار و طبع ابن و ایل</p>	<p>که در هر سی همز واری بهر کار          یکی شعر تو شاعلی ترز حسان          اما فصل نزد تو باز نند هواری          خداوند اسن اینجا آمد مستم          گرم سر ذوق گردانی بخدست          و گر از خدمت محسوم نامم          الا تا نامگ در آن است و قمری          سنت پانیده باد و چشم روشن          و باد این و مر اور انظم شعرت</p>
---	--

در شرح تاج الدین شرف الملک

<p>کرد بر سوکب شعاع کین          سر بر افراخته ز چرخ برین          از سیاهی جو کلبه مسکین          جلوه گار اجمال حور العین          طبع نقل خوشه پروین          روی در روی کرده تاج دین          پیش سیر شاه باد یو لعین          دو پاره ست بند یک فرزین          سر گرفته سخن ز علیشین</p>	<p>دوش در وقت آنکه ظل زمین          میت گشتی منطلقه ایست سیاه          دیدم اطراف ریح سکون را          آسمان چون زمین مجلس شاه          تاج منی در و چون سکر که ماه          تا بگردان رفعت در لیل          راست در شاه تیره تیره کمان          نسره افروغ بجیب گشته          سن ز شکر که ناکه در سرد مشین</p>
---	--

۴۰۱  
تصانیف میرزا باقی

<p> بجاست میگردم از علوم تعین  چند ابداع میکنی تعین  صورت مبدعات نیست چنین  بر طریق تماثل و تمیز  خال از نسبت شعور زمین  تیک بهتر عیارستت تعین  تکست از دقایق تکوین  از فلک عقد مایه در زمین  تا در جسم خاک را زمین  بر گرفت آن زمان سر از زمین  از فردغ شرح و صفای زمین  ماه من زینبرق مشک آیین  که نیاید بجز باسکین  گشت تار یک چشم عالم بین  بزبان فصیح و لفظ ستین  سدره مانند خاک مایه حکیمین  بر طریق ملازمت نبشین  طلعت آفتاب روحی زمین  شرف ملک و تاج دولت زمین </p>	<p> یا تو من بر طریق استدلال  گاه میگفتم از یکے مبع  در چه مبدع یکے نهی ابداع  گاه ترتیب آخرتیش را  صدر و پایان دهر می جستم  چو چنین منتهی خسر میگرد  شست از حقایق اکوان  تا بوقتے که دست هیچ کشاد  بر کشید آفتاب را میت نور  وز و گوسوسے نیز دلبر من  پهچب نگاه میگردم  وزه از آفتاب فرق داشت  لیکن از من غبار محنت و غم  در میان دو آفتاب مرا  همدان لحظه صورت اقبال  گفت بز خاک سده که از دست  خیز یکدم چنانکه من همه خمر  تا ز برج فلک طلوع کند  خواه روزگار صدر جهان </p>
---	--

<p>گرد را بر دوسه او بر بنید چین  چون کند و کب غریت زین  سزا اقبال اوست حسن حسین  دامن جاه اوست میل متین  شکم آگنده تر ز غرث و سینه  کین همه ساله خواست از شیرین  بسته میدان چرخ را آذین  گشته چون کام نیشکر شیرین  بار حسیلم تو پله و مشایین  پیشش نه تو بیکت زو پین  گرد بر دیده نقش بوی نگین  در جهان همچو صورتی نمونه  در خوسه خجالت است آهوی چین  در شب محبت شبیر عرین  مجاست باو پر گل و نسربین  بادت اقبال بر بیار و بین  چرخ بر در گشت رهی در این</p>	<p>آنکه نور سشید هر دیر چیتند  و آنکه گردون بجام باز کشند  و آنکه ارکان هفت گردون را  دست افتادگان عا دته را  از بر جوان سبے نیاز سے او  که کس در عهد کام راسته او  اسی بر نیت غبار سو کب تو  و شی ز شکر زبان اهل شهر  هم تر از دوسه چرخ را بگفت  هم در نشان بسید بگفتند  چرخ انگشترین هفت کاست  بار نقش مخالفت کم شد  وز نسیم شامت پیوست  وز سبوم سیاست دالم  تا ز نسیم و گل نشان آرند  تا مبین از بیار نشناستند  بخت و مبلست در لیتا و نیک</p>
---	--

عقل و شعور  
تاریخ است اسرار  
سینه سپاس  
سال و نشت  
نظیر حکما  
فقط ۱۲ احوال  
محل نشانی

<p>اور روح بهماوالدین ابو هر</p>	<p>حلقه زلف یار دام بلاست</p>
<p>دل بر دست ایم حسین خطاست</p>	<p></p>



کار دل هم بهت کوشک و روزه  
جان بر لب رسیده را تو پرس  
ثابت من بد لبری نپوشست  
بار گفتش که گوشت عشق  
دست در فصل میکتی هفت روزه  
گرچه محمود آسان قسم است  
چشم شوخش که روزگار و کشت  
در جفا و ستم بیان شده اند  
جور ایشان ز حد گذشت کنون  
صدر عالی بهاء دین بویگر  
آنکه در فیض پیش احسانش  
وانکه بر آستان میونش  
مسند قدر و کامرانی است  
پیش خورشید بهتیش خورشید  
چرخ را ز امتثال فرمانش  
همت اوست عافی که در و  
ای خضر سرتی که همچو کلیم  
گر زبان قضا فرو بندد  
در کین منت کشاوه شود

در قاشاگر نسیم صباست  
کز میوران آستان غناست  
قلم عافیت ز ما بر خاست  
بر قدم هر کسی نیاید راست  
مهره در شش درو حرولت دست  
در چه آئین روزگار جفاست  
خط سبزش که آسان آست  
کاسخه ایشان کنند عین و ناست  
نویته عادل سید الرواست  
که از و ملک را هزار بهاست  
از خجل مانند گان یکی در پاست  
از کمر بستگان یکی جود است  
که ز بدست قیده خضر است  
از نسیم چو دیده مر باست  
در بد و نیک مقصد افراست  
هر دو عالم چو فتنه ناپید است  
در معانی ترا بد بفاست  
نوک کلک تو ز جهان قضاست  
دولت در ضمان نفع خفاست

<p>نام دآوازده مکارم تو  از سیم صبا کے دوست تو  نقشہ در عهد ما ز ایوانست  اسی فلک در ہوائ تو یکست  گر مہتاب سے کہتے بے آنکہ  من بدعت زبان ندادہ ہوز  تقریبی داشت خاطر م از شعر  قرصم بدعت تو بودار نہ  زانکہ خلوت مر لست قدرت را  چون تباخر کتم بشعر ارچہ  شعر و نقش خویش ہم بد نیست  تا اسیران دست حادثہ را  در مردم دعا جان تو ماد</p>	<p>در جهان ہر دو صبا کے دوست  گلشن ملکوت پر نشو نماست  از اسیران جنگل عنقا است  پشتم از بار منت تو دو باست  از منت بیج التماس چو است  گرست خدر عمد قہیدہ چو است  زانکہ آن نظم منسوب فصاحت  شاعری از کجا بندہ کجا است  جای من در مقام او اذناست  نام من در جریدہ شعر است  نالہ من ز حسرت شرکاست  آسمان قلہ نیاز و دعا است  کاستان تو آسمان ثناست</p>
--	---

در شرح یو بکر محمد

<p>حسرو او وقت منی کلغام است  باغ پر مطرب خوش لہجان است  در جهان کمریت انقاس صبا  لالہ را سوز دل اندر سینہ  شلیخ بیباز گذر موحسب باد</p>	<p>رواق عیش درین ایام است  دشت پر شاہد سیم اندام است  ہیچو العالم شہ نشہ عام است  غنچہ را شادی جان در کام است  چون دل حصم نوبی آرام است</p>
--	---

<p>همه اسباب طرب جمع شدست      یاز در مجلس و گل در چین مست      بخت یاری زده و اقبال مطیع      بر سر نامزد دولت عنوان      شاه بود بکر محمد تو کس آن      آنکه از خاک درش تاج بیست      پخته شد نان هماندار سے تو      وقت احسان و گهر عفت ترا      کامران باش در شاد می بر جور</p>	<p>این چو شوق است و چو خوش بکام      سر در حجر و سنگ در جام مست      آسان بنده و گیتی را هم مست      نصره الدین عقده الاسلام است      که شوارت کرم و انعام است      اندرین عالم خود بدنام است      طبع خصم بر سر خام مست      دست بر حسین دل بهرام است      که باندیش بود دشمن کام است</p>
<p>در شرح ملک نصره الدین</p>	
<p>اسی حکم تو چون قضای منبرم      خورشید ملک نصره الدین      تاریخ اساس بادشاهیست      مشاطه فتح بسوزنا مست      میدان تو شمش را متعسک      اقبال تو هم زرد و مظهر مست      هر جا که زوی به عسک ز مست      عفو و عظمت مرابع ز سوس      تقدیر حروف کن فکان را</p>	<p>در زیر زمین گرفتار عالم      اسی ذات تو نصرت مجتتم      بر نظر متب آسمان مقدم      از هم به کشاد زلفت بر خم      ایوان تو عدل را نیم      چون مجنون با مسیح مریم      لطف تو بر و هساد مریم      آینه خسته با عایب از رقم      در نوک سناست کرده مدغم</p>

در کشف عمارت نمازده  
 از رشک کیندیو بندت  
 وز غیرت آستان عالیت  
 با گوهر پاکت از خجالت  
 هر جا که رسیدی مکتب تو  
 بر درگاه تو امید را فسال  
 اسی گشته چهار فصل گیتی  
 در عهد تو هیچ گوش نشیند  
 عدالت ننگ داشت راستی را  
 در دست یکدومه کم و بیش  
 در موسم فتح زاب تیغمت  
 بر روزن تبسسه جلالت  
 یکس چند روزی در دستم  
 خود کورتی دیو را سلیمان  
 دشمن نبود کرد ملک تسلیم  
 تا پست نگردد از حوادث  
 همواره بناسه دولت با

بر لوح وجود هیچ همسرم  
 دیوانه شده روانی رستم  
 پوشیده فلک لباس برجم  
 بر خاک نشسته آب زرم  
 از چرخ سینه غیر مقدم  
 تا آنکه جزا صیبت نازم  
 از عدل تو چون بهار خرم  
 نسو باد مگر زری و از بیم  
 جز در سوز زلفت نیگو ان خم  
 صد دشمن پیش کرده کم  
 از مرکز خاک بگذرد نم  
 گردون طبقی بود همدم  
 پذیرا شدت که یافت نام عظم  
 باز آمده باز رفت خاتم  
 زمین کار را شود مسلم  
 بنیاد بقای نسل آدم  
 چون قاعده سپهر محکم

در لوح یو بکر بن محمد

در خاک است گشت سروده ظلم

چون بر فوخت خسرو سیارگان علم

تو کلام

در کتب معتبره

سوره الفاتحه

در لوح

در لوح

صبح ددم گرفت جهان کز چو ازان  
 یکیک ز بیم خنجر فرسید اختران  
 بر روی آسمان اثر تیرگی نهاد  
 در اسع عمد نصره الدین کز علو قدر  
 سلطان نشان آنا یک اعظم که عدله  
 بود بکر بن محمد کز نسب طلعتش  
 بر یاد پدشگاه فراتش زند مثل  
 ای هر دو باست از قبل جماعت آمد  
 نواست مستعظم تو سپهریست از سلو  
 و قیست که دیگران بچشم انجا کنند  
 آن را که زیر دامن تو فیت پرورد  
 گیتی بیوج خون به و صد بار غوطه خورد  
 صد ره فلک خاک فرو رفت و کس نمید  
 تا کرد دست حکم تو محکم شاهی ملک  
 پر تو بدلی چگونه گزیند جهان که هست  
 روی فلک سیه شود آنکه گزای تو  
 پهلوی نمی کند احل از تیغ تو و لیک  
 هر کس که چوین تلم برود پیش تو بس  
 خصم ترا زمانه به تعبیل می برد

کانه بر چو ای شاه نژاد بصدق دم  
 همچو مخالفان شمشیر شدند کم  
 الا ز گرد سوکب فرمانده بچشم  
 شاید که بر سواج گردون نهد قدم  
 دارد حریح ملکات انرا من چون حرم  
 ز نیت گرفت افسر کسری تخت حرم  
 گردون باستان بلندش خورد قسم  
 در حلقه حواسش و دوزم که قدم  
 طبع مبارک تو بها نیست از گرم  
 گرد تو از مسوحت بزبان لود ششم  
 از گرم و سرد چرخ بدو که رسد الم  
 هرگز زمین ملک تو در خود ند بد خرم  
 بر دامن فراد تو هرگز غبار غم  
 هر لحظه با عنان تو فتح شد دست خرم  
 عهد تو همچو سو بسم اقبال محترم  
 بر چرخ زمانه ز عصیان کشد رتم  
 از دشتان دولت تو پر کند مشکم  
 نهد بر بر حریده فرخ کشد قسمل  
 از عرصه وجود سوسه خیر عدم

دشمنی با حق است و با باطل است

مجلس

<p>از حضرت توشیه شود و ساحت پهل          ثانی از مانج ستم را با سب و او          همیشه که فلان این چرخ نیلگون          درین کسین بر انجم و افلاک اعتماد          ششم نیز ارسه و بازوی کامکار          تا چرخ قد خمیده نگرود تا هم برست          چون کل همیشه با می شد این سرخ</p>	<p>در مجلس نور شک بر در و فقه ارم          زمان تیغ آب رنگ بترنج آن سحر          خون فسرده جوش زرد در گب بقر          کاکم شدند خاین و افلاک منجم          گرد از فلک بر آورد از در ز کار هم          در قامت مراد تو هرگز بساد هم          خصم تو چون نبخشه سرافکنده و در هم</p>
---	---

در مدح یوبکر بن محمد

<p>ز بی نظیر تو چشم روانه نادیده          مر که بر دهان ناعدت فرانش          ستارگان که در آفاق بر سر آمد          بخت صورت آفتاب کرد جمله ایلا          ز سجن سپهرت نور فتح همه یاب          محیط چرخ سر پرده ایست جا ترا          چه گویش که سپهرت پر ستاره و          بگردت این تصریح چون آند          زمانه رنگ ز دیوار و سقف آوا جلی          در بوست قدم مبارکت همه          زوشانی حسن و هوای نعت او</p>	<p>سیاست سزاگوش چرخ بالیده          بر آستان تو جز بدست نور زیده          ز حکم خط تو یک کوفه سر به چسبیده          هزار باره و انگه در تو بگذریده          یوروشانی حتم از سب باجی دیده          در و بساط مراد تو گسترانیده          ز حسن رفعت و آفتاب خندیده          که مثل او ندید سست کش بشیده          را سحر از نیت رحمت او در دیده          ز شیر یاسه چون گلستان شبار چیده          آبی نماید امر از عیب یوسف دیده</p>
---	---

کتاب در بیان اوزان و سنج  
 در بیان اوزان و سنج

بجز سرشار از این انکاس اورا اصل مردم نمی

په یک سره گردن از نوزد مالیده	از آن زمان که درش را مثل زخم بود
جهان که از ستم روزگار ترسیده	بختی در کنه او با سن و آسایش
پس از رزق بزوغیشتن بجوشیده	ز غیرت و حسد سقند از زش صد بار
نباشد این قطره از عافان پسندیده	چلیر قهقه قهرمی بدین درازی چیست
تغایت ملکش بزنگار رسانیده	حدیث کونه و شیرین بگو که این کیست
جهان بشادی او جام مهر نوشیده	همیشه بزم شنیده در و مزین باد

اور مدح طغانشه

حرم تو کرد مرکز آفاق دایره	ای قصر عرش را از ممالیت کنگره
در شرف سعاد و فلک گشت ناظره	در طلعت نجوم افق را مطلقه
بر جیس بر زمین ز درار شکامجوه	چون مفتی فیهیر تو گیرد قلم بدست
کامد زبان غیبی تو در محاوره	زان روز باز حجت عدل تو قاطع است
کز عقل و شریع سر کشد اندر مکابره	انکار دولت تو کنی را مسلم است
کز دیک عشوه واد سیرش مزوره	سوا الخراج خصم تو زان دیر بر کشید
کام سبب تو بودش تنگ پیذره	باطل طاعت آن نفس از بها و جسم
از صد دستار کاسب تو با عدل مناظره	در تنگنای معرکه گردون تمشید را
هر دم ز ماند را گشت از سر سهاره	تا بر گشت تیجه احسان نهشته اند
شد گنگان چو آفرود گردون چو تور	از بهر حرکت تو که فلش شد بهمال
تافع مدیده بانای این سسر منقاره	خورشید را که از حشمت یک سواره است
از مرغزار حیرت رخ نماید سیکه بره	این بوات از کی است که با چو تور می

چندان بخت باو که هنگام حصر آن

ما جز شو و محاسب و هم از موامره

در مدح شاه جهان اردشیر

<p>هزار تو به شکست است زلف پشانش</p> <p>دل شکسته اگر زلفت او بر افشانی</p> <p>مرا و دیده ز حسرت سپید گشت چنان</p> <p>چنین که با سر زلفش در آن خون خو کرد</p> <p>همیشه اشک است چون آن ز دیده میبارم</p> <p>و دم ز جانم ز زلفش این زوح چه گوهر</p> <p>ز آب دیده سن مرغ شد چون نیلوفر</p> <p>از آن چه در آن ره عمر در میان گرفت ترا</p> <p>عجب ترا بکمر بیا بدگستاخ و بر ساعت</p> <p>خدا یحیی کا قبال سردی داد دست</p> <p>سپیل اگر ز دیوان او بر خطتس</p> <p>اگر شهاب ز بانام آورد در ملک</p> <p>اگر نسیم خلافتش رسد بهر گباه</p> <p>ز همه مثال ترا بر زاده آن قدرت</p> <p>فلاک ز دست تو بر کائنات است بر تو</p> <p>برون نیاید از آن عمد لا جرم تا حشر</p> <p>گرت ترا هم و بروین یکی خلافت گشته</p>	<p>ای بچشم در آبه شکست حال نفس</p> <p>کم از هزار نیایی بزیر هر شکستش</p> <p>مخرب نیایم از آن رد بودی پشانش</p> <p>چگونه انتساب بود ز حشر باید آتش</p> <p>مگر که تازه بانه شرح چو سست زلفش</p> <p>چو دست در شان از آن زلفش</p> <p>نیالی تو چو شمشاد در روی چون گمش</p> <p>که راه نیست ز درانه قطره زلفش</p> <p>مدح شاه جهان اردشیرین گمش</p> <p>بست حکم خان ممالک زلفش</p> <p>مثال عجزی دهنه از لایب زلفش</p> <p>سیان راه بدم بفسرند امرش</p> <p>چه طعنها که توان زد بر سبزه زلفش</p> <p>که بست کرد بجلی ناله مکر و خفتش</p> <p>بشرط آنکه برافت تو اعدا خفتش</p> <p>نهاد قهر تو بر سینه آتش گشتش</p> <p>برون گشتد بعنت از میان گمش</p>
--	---



<p>چه گرم بیاید تختین لباس شد گفتنش  دو نیم کن چه قلم تاسیان و سر زینش  حراست دست قهرت زینج وین کتیش  اگر شب نازد هست تو بر نشش  که جان بر مکتد زخمی بزین شود ترش  که ممکن سست بجز گلکش فلک هیتش  بد دوست ناز بان لطفت خویشش  که هیچ فرق نباشد ز گوهر نشش  اگر بچرخ رسیدت بزین گلکش  که عاقبت نه کند روزگار مشتش  بشادی که نباشد ممانعت حزنش  زمانه باز نماند زرمع ذوالینش</p>	<p>هر آن کیگردد با کسوت هوای تو ز او  اگر عدو چه قلم پیشش تو بسزود  و اگر بچکم تو خطو سبک نیا در کسر  سپهر بر نه کشد با داد خجهر صبح  فرکت کین تو دشمن با زبون او  در خستیا جاه ترا مار و برگ چند نیست  نهاد پیش تو چهره چو آب سر رخاک  چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گرد  ازان سپس که رخاکش بجز آب بر گیری  همیشه مانعش شود بر نیار و کس  دوام عمر تو بر عیش باد و مقردن بان  خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه</p>
--	--

در روح معظم الدین

<p>حان همی خواهد ازان فعل که گوهر کین  ای ساگوهر ناسفته که در زر گیرد  ای بسا در و شکفته که بشکر گیرد  از دل و سینه من مجر و آذر گیرد  که ازان سرو قدت باومی سخن بر گیرد  اگر رس از دم گوهد تو سببر گیرد</p>	<p>دل همی خواهد ازان بستانه که شکر گیرد  خیشیم من از پی طوفان کمرت هر لحظه  بستانه تنگ تو از بهر علل و دل این  حان این دقت بخور بر مشکین لغت  سرو تو ز من دایر و دلی می خواهد  و این شد رس زلفه تو جز بپوشد</p>
--	---

<p>                 آہ ہر لمحے سردم تبو کے در گیرد                  یا پلے بار چو تو سرد من بر گیرد                  گرتن فر اکب شہد شاہ مظفر گیسرد                  بر سر فرق فلک ساسے تو افسر گیرد                  از سر قوت دل پامی غفنیفر گیرد                  ملک عالم بیکے خیریت خنجر گیرد                  آب بیوان کشف آنگاہ کہ ساغر گیرد                  نسر طائر بر تیر گو بہ شہیر گیسرد                  گردن ملک ترا جلد بز نور گیرد                  پیش این گبید گز ندہ اختر گیرد                  اختر از سوزش آن شعلہ اختر گیرد                  در شب تیرہ پئے روز سنور گیرد                  لطفت ارد مست دہر ز سمنار گیرد                  نکلند ہیج توقعت در خاور گیرد                  نکلند بعض تکلف رہ محشر گیسرد                  بعد از زہ شان سید سکنز گیرد                  وان شود برق کہ حملہ چو خنجر گیرد                  چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد                  کہ ہر روی زمین ز عروعر ہر گیرد             </p>	<p>                 دیم ہر روزہ گرم چو تبو در نگرست                  ہر کہ خواہد کہ سمن بارد ہر روز                  دور کا سبہ نغم نودل برادی زرسد                  چرخ ارین خیمہ زربانتہ سیم طباب                  شاہ شرق آنکہ اگر حکم کشتد اہورا                  آن شہد شاہ ہنر مند کہ چون صبح دوم                  چو سکند بر بود آن روز کہ برخت شود                  اسی فلک قدر کہ گزرتوا اشارت پان                  ماہ ازین بحر گرانایا تا سفتہ آرز                  یک شہر ز آتش شہر تو اگر چرخ اشیر                  فلک از بیست آن بندیش زیرق باب                  در در عقدہ بسوسے بہ تابان نکون                  عشقت از پائے تند در زور یا خیر                  گر چہ بیگاہ برو ہر چو را سے تو بیید                  در چہ گراہ بود خشم چو زخم تو بخورد                  لشکرت نسر من اللہ چو بی خشم زدند                  این شود در حد کہ مشعل چون نعرہ زہر                  در شان افتر بیخ ششم کہ پستان                  شہر بار ہر باد خزان بسدر آوند             </p>
--	---

باو در عمر تو که زهره آن وقت کز او  
 گرد از باو بر انگیزی اگر فرمانت  
 بر دم این دهر سحر شده فرمانت  
 کارگزار چون خلیفه از شرم نظر لطیفست  
 مهر او دست در بان دفتر انا پاک آرد  
 مهر کجا و در فلک تیر جفا اندازد  
 تا یقین ست بر خلق که شیر و شمشیر  
 تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکنند

خاک پایست تو در چون تاج بس بر گیر و  
 ندو فرمان سلیمان پی می گیر و  
 نوشتن نباشد که چون نادره آفر گیرد  
 بگو دست تو خاگرد و دست تو گیر و  
 پیش او تیر فلک افکند و محو گیر و  
 سپر سپیده سن در هر برابر گیر و  
 خصم سحر شکنند آهوی بے مهر گیر و  
 شیر مرغ تو همان باد که قیصر گیر و

در شرح ابو بکر محمد

در حریم قدرت جمع آید ارباب شاه  
 در خفا بگریز از دست گیتی را چاه  
 اوست اندر آینه است که در آینه گنج  
 آهوی زب است از خنده بهین حریف گویا  
 ازین کار است آنکس که پدید آید  
 این است از خود گزافه و دارد از انجم آن  
 ازین شکر کرد و بگفت هر کس که  
 از سر حیرت نیار و زرد و چیت نگاه  
 آنگاه که در راه که از راه تو می رود  
 از سکن و بس است همه نماند

در حدیث خود حد قدرت ای بایولن با  
 بر نفسای سلامت قدره که در بیج است  
 در اول چون نفس هر یک تو زود  
 شیر شادروانی تو در حال گیر و شکا  
 صحیح و تمام از خدایان خالص نگاه تواند  
 هر که اندر ساری خود تید ایواست که حیرت  
 هر که خاک در گشت از نوج هر جا بر بلوغ  
 هر چه گردون صد بزرگان زنده در آن است  
 پیشگاه است از زبان را داده تکلیف  
 هر که که بخت کشور زرت حاتم زهر

در شرح ابو بکر محمد

در شرح ابو بکر محمد

در بر جبهت با جهان آینه فریدون و هم  
 بر روضه دعه می سن کاساست چاکرست  
 اینک می پریشان خاک در گت را بن منس  
 نسر و میشد فر کیمسر و گیتته ستان  
 آنکه آپس گرز راه کهکشان آخر کند  
 مدینه پاشمش گران سوی جهان تیل  
 شاه و پاشای شاه در دست و بویان  
 که در دولت رسیدی بوجای کز شرف  
 باش کین تربیت نسبت با جلال قدر  
 تا جهان بر پای نشد در همان دای  
 سادشیم اندرین فرخنده اقبال آشت

پرده داری کنی در شاق زلور دن پرده  
 در گواه عدل خواهی عدل شدایک گواه  
 از جبارت گونی باز قدر باد شاه  
 شاه کیوان قدر گردون نصیب نجم سپاه  
 خوشه گندم شود در خرمن خود شیر و ماه  
 در و چشم آفرینش کرو کل انتباه  
 دیر مان ای خسرو در بادل کان و نگاه  
 در گت را عرصه آفاق زین پیشگاه  
 اول عهد از خرچ یوسف است از قهر چاه  
 باوه نوس و جام گیر جان فرا و خصم گاه  
 نام بر می او کاسیاب عیسی ساز و جام خوا

در شرح ایوب پسر محمد

نوبت کاست شهاب منعت گردون شیر  
 در انزل و احم زردن و ما ایند خوانند  
 کاشکیره بر فلک دی که دیدی چشم خلق  
 نوبت اول بهنگامی کرد طشت افق  
 او عملاً گفتم سحر گاهی که نقاشان صحیح  
 ان روزم نوبت نماشام و مشکام  
 دران ستم نوبت بگاه آنکلی با ازین زمین

فلک عالم را توجو حال فریدون شیر  
 تانه پذیرای شما کین نوبت استون  
 کین نوبت منعت کو کشت فلک چون شیر  
 نیر و شب را جام پذیرای بصایان شیر  
 نقش تبار پیمان گولی بر آسمان شیر  
 کز شفق گوزن بود از جامه ز خون شیر  
 سایه بان نیلگون بر در بکتول شیر

<p>طلبل با زمینیت بهر شب بخوان نیزند          طلعنه در هر نوبتی حمد و سب از آن خوان          لاف داد و دین ازین عهد جاهلون برین          زان که لشکرگاه تو برین مسکون نیزند          بارگاه عالیت یکوه و باصوان نیزند          سوزن زید بر رفق ای سیمان نیزند          تو با صفت با سادات گشته مقرون نیزند          تا به صفا تو بر پیوسته موزون نیزند</p>	<p>نام جویان از شکوه تیش کلان دست          یا ز شوقی نوبت دانا و لادن روزگار          شد جاهلون عهد تو عهدی که شاهان جهان          برین مسکون ارچه معمور آمد از جرم زمین          کوه و دامن فخر دار در بزرگت در جهان          هست آنک که غنای در ملکست میراث تو          می بیایدت با کرامت کرده بدختم پیوسته          مشه در بهتار شایع سدره بر زمی نشد          تا بهر دراست از قولی به میر میریاد بند          رسم این نوبت بروق در جهان و پانیه با</p>
--	---

در شرح حکایات

<p>چه شب با ناری هیچ در گوش          چراغی نه زلفین بر گوش          نداری ای حجب گوی مگر گوش          چه مریز گوش کردم ز سیر گوش          ازین به با داری ای بسر گوش          چه مالی چون ربابی سیمبر گوش          اگر ممکن بود جاسم به گوش          بر به با نریم چون نواب در گوش</p>	<p>نهی زلفین عشر بار بر گوش          خردش با ز خواری ناشنوده          جو من با تو نمی در اهم که گویم          جو تو با من سخن گوی بشادی          با حوالی من سرگشته بشاید          مرا که جو تو نالان چونایم          رسد از تو گو شمر شده و وصل          سگب کوب تو را شمر که چه بدی</p>
--	---

خودش با خاک را آب در گوش	تو فایغ تپنه اندر گوش کن خوش
مر لبی نعنه نو باد کر گوش	مر ایسے غلغلت تو باد تر چشم
که از آواز تو یا بد خبر گوش	بمخنده آن ز نام لب شود باز
تر گفتار تو گردد پر شکر گوش	ز دیدار تو گردد پر فخر چشم
چو آرائی بهر وارید و زر گوش	کنی در گوش حلقه مهر و سدر
بیلے از طبقه یا بد زیب و زر گوش	تر گوشت حلقه یا بد ز نیت حسن
از زربا تر است و نغز تر گوش	اگر چه گوشوارت نغز ز میریاست
که دارد چشم تو تیر و سپر گوش	مگر چشم تو با گوشت بکنگ است
ز تیر نغزه تو پر حسد ز گوش	ز ره پوشید زلفت زانکه باشد
چو میح حسر و غازی بهر گوش	رسید آواز ز عشق من و تو
با میر او ملوک بحر و بر گوش	شبه آفاق سلطان شد که دارند
شهران را هست دالم بر سر گوش	بهمانگیری که اخبار حق شنس
نه مثل او شبیده دادگر گوش	نه چون او دیده هرگز باد شه چشم
بخواهاند ز پیش تیر ز گوش	بمندهش همچون کند جولان که دریم
ز فعل مرکبش اتر حور گوش	بیارا نیند چون خوبان بجلقه
ندارد سبک شناسی او خطم گوش	تیا بد چه اتقاکے او صیا چشم
چنان کما د از را شد رگد گوش	در او شده آمد خسروان را
چو سخن و صوت را جامی ممر گوش	ردایش آلت النام و وحی است
شهن چو ستوپ نیکولی سپر گوش	ایا نشنوده هرگز کس بعالم

چنان که بچ حس شد مستبشر گوش	خلافه از چهار در کمان تو گشتی
بگیری زود شادان بیشتر گوش	تو محمودی بنام و ملک محمود
صدوت کرد اگر گشته زور گوش	از الفاظ تو ای دریای انحصالی
بابل فضل دار بابل بهتر گوش	چنان دانسته زان نازداری
کند سمعت را آورد دست مرگوش	از ان شادی که مخرج نظم را بید
کشاده دیده و بسته گر گوش	ز هر خند مست صوت مدحیت
الاتا حمره سر راست در گوش	ان تا دیدمان تن بود چشم
ز قدر قیروان تا با قدر گوش	بفرمای تو باو اخسردان را

در مدح محمد بن علی شهب

و وصل تو ناموده مرا چند گاه روسه	ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه سرو
باشکل سرو قامت دبانوراه روسه	گشته تنم ز نال تبر و ربهواتی
پرز آستیده وار و از ان یک گاه روسه	تا بیجاس دیده رویت گاه کرد
آئینه را سیه شود آری ز گاه روسه	آئینه دلم سپید از آه سینه ست
وار روسی عالم جان آن سپاه روسه	بگرشت خطه دلم اینک سپاه عشق
بروق آن حدیث که گفتم گواه روسه	رویم ز ناب عشق تو زردست و سنج
ز آن خوشتر که داری جانان خواه روسه	رویتو از طاعت محض آفریده حق
بنامیم ز چاه متنع جو ماه روسه	اندک شب فراق تو شاید که در وصل
بزم مار گاه مجلس عالی نپاه روسه	جان مرا که عاجز بجز آن نیست نیست
ایام ناز بهیبت او میجو گاه روسه	فرخنده بجد ملک سپهر دلی که هست

ز آن خوشتر که داری جانان خواه روسه

<p>بشود نقش زین در چرخ تمکین شهباه روسه          زمین پس بجز نمازین تلخ و کلاه روسه          خورشید بن غنایست را پیش شهباه روسه          بر کشیده از مخالفت او عزت و جاه روسه          بهر شب ترشم طلوعی او بگیاه روسه          بخت و اهل براده برین بارگاه روسه          اقبال را بگیرد از ان خاک راه روسه          نعم ترا نموده نمی بخت گاه روسه          دارد می همه مردم گیاه روسه          باشد درام تازه بدیمم ز گاه روسه          خور و کار را خوش و پیش تاه روسه</p>	<p>طالی می زنی علم آفتاب آنکه نیست          باروی در راه است او نبود و ماه را          اقبال با جلالست قدرش سپید کار          آفتاب بر سوا حق او عیتش و بهره چشم          شرم از گناه ناشد و خورشید در کشد          ای پشت و دین و ما من حق بارگاه تو          ای که مرکب تو بر آن بنا گذر گشته          نور و قنایه سوز که اوست روشن است          نای رسد کار خود و بار عدل تو          تا حسد از آن لک و لک کینه زمانه را          از گردش زمانه حسود ز اسب</p>
---	---

خود را در حق آنکه نیست

در ملیح محمد بن علی شیب

<p>حسود بر دوزخند نهرة اندین مست          مرکب اقبال او همیشه برین مست          حسود آنچه کینه فلک نشین مست          را اسب آن خاک میر از دوزخین مست          نام تر گش همیشه نقش کلین مست          هر چه در احشاء بخورد بر دین مست          هر چه برین انگنده شهرو نشین مست</p>	<p>آنکه کس در اند زمان قرین مست          هر چه با سلام تمکین که جو گردون          آنکه در اطراف ملکش از بی طاعت          و آنکه ز بهر شمار مرکب قدر شنس          ده دست و دین را بر این دفع جو او          چو پیش گفت او به نیم ذره اشهد          راست بگردد سکتش او را</p>
--	---

باید



تخلص از زهر لاری

عرقه فانیس برای کجی و جویط است  
 هست او هر روزی یکسری پنج پیش  
 روست بهر جا که آرد او را  
 محض سادت او را بود که ندارد  
 صورت و دولت نزد که باز ندارد  
 چشم فلک حیره تند ز نور چینی  
 ای سلی که سبیم خلق تو را نم  
 فلکها ترا آن شداتی است که آبا  
 دعوی شاهی ترا رسد کفایت  
 دشمن تو چون حسان بود که گشت  
 دین خدا از تو یاقه است معونت  
 ملک تو از گردش زمانه مفلون با

پای تو ز زهر چرخ برین است  
 صندره و دیگر طول و عرض زمین است  
 دولت و اقبال بر نیار و مین است  
 دست از فقر آگ او که جیل مین است  
 پای ز درگاه او که حسن و حسین است  
 فراگست آن نور چین است  
 مغر فلک همچو نمانت آهوی چین است  
 بیشتر حرج از صفت باز مین است  
 رفت مر تبه کار شیر فرین است  
 پیش از پیشش بون قضای چین است  
 لاجرم از روزت سب تا ای چین است  
 آنکه بکار آید از زمانه چین است

در شرح محمد بن علی اصحاب

گل رخ گاه چمن روی بچو آرد  
 سبز چون تازگی افزود به سبزی سال  
 تاج بخش مکان شاه جهان بصره  
 صبر بیخه که مضمون است  
 سخته میدان فلک یا بود احوال  
 در میان تاج سادت که

سرمه خوردن این گنبد مینا دارد  
 گلشن فتح ملک سمریه شتر یا دارد  
 کوه سحر کوه زبان شمشاد اعلی دارد  
 سخته میدان فلک یا بود احوال  
 سخته میدان فلک یا بود احوال  
 سخته میدان فلک یا بود احوال

در شرح محمد بن علی اصحاب

که در وقت تمام آن که خاص شده در هر ماه

دو است قاهره که چشم غمخ دور رسد  
 ماه نوید عدد بر عکسش شبغت شده  
 بنیم جان دید مخالفت که ولایت بگذشت  
 که کند همسری شد متابع طرفت  
 بس که چشم که از خدمت او دور شدند  
 گرز در یاد و سه قطره سپر آنکه دید پاک  
 هر که از قبله اسلام بگرداند رو س  
 و آنکه در دین سپه ما شود از بهیبت او  
 سر که بر نهیب تو نیست نه دنیا و دین  
 ای من ز ناب تمیلی که بنا سوس عمیق  
 گفتیم آیم مصاف تو ز دور آسانست  
 قهر اگر دشمن شد را شکند گو بشکن  
 با تو در رشتنه دعوی که شناسد گهری  
 پانین میسرفه نقد نمودن نه طست  
 همچو تو داور و فریاد رس مفلوکان  
 بنده را با تو می است بصدنکته و لیک  
 تو سلیمان دین مرغ زبانی که هست

چرخ راسپ که کند از جانب اعدا دارد  
 ماه نوشیفته را بر سپهر سو و او ارد  
 و آنکه او غرق شود که نم کالو ارد  
 که طرف تا طرف بنده که مو لاد ارد  
 شه باید که جز اقبال نیست او ارد  
 باز چون جمع شود میل بهر یاد ارد  
 بیگمان رو بسوی قبله ترسید ارد  
 بشود جان اگر افسون مسیحا ارد  
 نازیب آنست که دل وین نه دنیا و ارد  
 زخم پولاد تو خون در دین خوار ارد  
 مرد می باید کاین زهر که دیار ارد  
 تا کی آرزوم کند چیست محابا ارد  
 نه ز مرد که همه رشتنه سینا ارد  
 که دل روشن تو دیده بشاید ارد  
 کیست امروز که اندیشه فردا ارد  
 حامد باید که باندا زده بالا و ارد  
 پیش تو پیر نهیب گریه عشقا ارد

۴۰

در مدح محمد بن علی شیب

ستاره سجا هر دو کلمت بنیر ترا  
 زمانه بوسه دهد پای سیر ترا

تفسیر

سخت است حد و تیغ سست بر گیر ترا	سدا انقست قضا بنفش کامگار ترا
که نافر بر خدای جهان نظیر ترا	خدا بیجان جهان بی نظیر چو ستون ترا
قضا همیشه عبرت بود نظیر ترا	نصیرت است خدا و توئی بدان منصف ترا
هی ز خاک با آتش برند آسیر ترا	اسیرت است بنامک اندرون منصف ترا
همه بدیر در آئی رهت همه بدیر ترا	رهی بدیر در آئی تو و سعادت نخت ترا
بعقل و صفت کتم فکر و طمیر ترا	تضمیر فکرت تو هست در مسلخ خلق ترا
بروح و صفت کتم عقل ناگزیر ترا	ز عقل تو نگریزد زمانه را هرگز ترا
هی سجود کند ظالم منسیر ترا	ز نور طلعت تو هر شب آفتاب خاک ترا
سزد که سجده برود آسمان وزیر ترا	چو آید هی تو خداوند میمان وزیر ترا
کر کرد دولت بر نا وزیر سیر ترا	ز روزگار تو بر نا و پیر شد دل شاد ترا
دل وزیر ترا کعبه و سیر ترا	ز مشتمی و عطار دهمی مدائیم با ترا
که خوار کرد اجسل دشمن مقیر ترا	بمان همیشه بکام اندرون بزرگ عزیز ترا
نشان گشته دل چرخ پیر تر ترا	بیاد شاهای و دولت تو باش تا محشر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بکشا و عشق رو و چو چون روزگار است	بست غمت بلبعد استوار است
در پامی محنت تو ازان است نیز غم	تا بر نگیری از سر من دلفگار است
چشم بست بگریه یک بوس هر شب	دل چون چاره پیش کشد صد هزار است
گر نیده بروصالی بست است یادی	بروی نشاط از می اندک گسار است
مینخواستی که بر تو مراد است با بندگی	ندیر چیست یون ندیم روزگار است

هر دم چون گل سگه مرغ و گویی مراد طهر  
 در پانی غم فکند و دوست عشق تو  
 دل بقرار گشت مراد هوا بے تو  
 نتوان زدن بزلت ترا دوست تا بزود  
 بخند و شرف صاحب نیاضیا و دین  
 عیدار شیدا آنکه کشد آسمان بفرز  
 آنقدر سرد بود که جهان گداز گدازت  
 گردون که هر شبی آسمان بیا بال است  
 ای دوست برده را می تو از جرم آفتاب  
 هر کس که بر بساط رفیقت نهاد چاک  
 هر باد صبح ستور ز آسمان  
 گریه چار خواند تا داعی شلست تو  
 دست شدت بود تو بزاست از جهان  
 چون خاطر م بکن دست نمیرسد  
 دست سخا بجمیب کرم بر برامی من  
 هواره تا گزاید بهره عاصی غیر

که بختن تو گوشه در آرزو خا سوت  
 زین طهر با برای دل من بدار سوت  
 تا ز در بران دو سلسله بقیار سوت  
 دل در رکاب صاحب محمد که برود  
 کوراست گناه جو در برابر سوت  
 پیشین بین او ز برای بسیار سوت  
 در پای او ز نه زین افتخار سوت  
 گفتش که در بر بر من زید سوت  
 و می داوره هر زمانه ترا کرد کار سوت  
 برد از زبان هر کس و نایا بیدار سوت  
 بوسه رکاب پای ترا ترسار سوت  
 بیرون همه چو برگ دست از چار سوت  
 زین ز کس نه بنید خبر با چار سوت  
 طعم ز عجز برده سوی ختمار سوت  
 کامسال بس تنی است مرا همچو پاره  
 در حتمل بارگاه تو با صبح کار سوت

در شرح ملک زین الدین

عشق چون دل سوی جهانان یکشد	مقتل را و زین ز سر ان یکشد
شرح نتوان زدن اندر عمر با	اچو جان از سو بر جانان یکشد

دل فکرم بر چه بود جانانی میکند از تو بنی نسی در دوزان میکند تجیح رفو رشید ز نشان میکند و انگلی از پیل چو گان میکند کتاب زان چاه از مخدان میکند	تا کشید خط سبکین گرد راه چرخ برودش از مهر تو غائب کوچه هر شکست لبه نیافت گوی دل با ما که بینه رشت چشم من از تشنگی زان غروب
--	--

تا چنان حسین اردو قامی داشتی کار ما آخر چنین گله داشتی	
---	--

یانی مردی کن که آب از سر گذشت کایم از سر همچو نیس او فر گذشت راچو با دهر کان بوزر گذشت هم نبود در دست دیگر گذشت کایان چنان تلخست و پر غم گذشت کار دل اکنون گذشت از سر گذشت در ته مارانیک و به هم در گذشت	دست گیر ای جان که فرست در گذشت روی چون خورشید نما از نقاب لای بسا که هجرت آب چشم من گفت از پس مرگ تو باش در حال از لب تو یون العجب تر باخ است چند گوی سر گذشت دل بگو وامی توکت خون من در گذشت
--	---

جان چو سنگین بود تاثیر نکرده ورنه بجز این هیچ تقصیر سے نکرده	
---	--

تا که دل در بینه سودا افکند تا که این کار در پا افکند و انگلی در قصه دریا افکند	سلسله بر طرفه دستیا افکند سرکشی بر دست گیر و هزاران دل به سیمت من بر و از استغاثان
---	--

<p>پرانہ ایمر روز و سجدہ افکنند یا قناییشن سانیہ بریا افکنند یا قناییشن اندر سنگ خار افکنند داووسے با عید روز نیا افکنند</p>	<p>گان و عدہ و نام از بیم و ایس از قناییشن نرزه ار کم شود دل اگر از دوست او آسے زند خود نہ اندیشد کہ روز سے عاشقی</p>
--	---

<p>از کین زمین سجد و سجد روزگار کز وجودش نفاست سجد روزگار</p>
---

<p>از بیانش بزرگینون می جمد سغنی روشن زلفیظ از نشانش از نیش قطره قطره جوی جو سے عاریت دارد ز راهے روشنش با کفیت گوهر نشان او حباب کار او بین کز فلک چون می رود باش تا گردد شکفته گلشنش</p>	<p>در شارش گنج فارون می جمد همچو برق از ابر تر خون می جمد از مسام ز شمشیر سخن می جمد شعله کز مہر گردون سے جمد چون عرق بر روی نیم خون می جمد خضم او بین کز جهان چون می جمد کین صبا بر غنچه اکنون سے جمد</p>
--	--

<p>وست و طبش آسپان ز یاد آمدند بهر دوکان از وی بفر یاد آمدند</p>
--

<p>ای ز لطفت جان امانے یافتہ دی رسیدہ قدر تو بر عالمے تہ سپہ از دور اول چون بید از تو ہر حرفے بہ حکام سخن</p>	<p>وی ز جودت ابر جانی یافتہ کو نشان از بے نشانی یافتہ بر جہانت شیخ ثامنے یافتہ جان دانش صد سالی یافتہ</p>
---	---

سین لفظی و کلامی

<p>باد از لطافت بہت روح آمدہ          خصم جان از لفظ گوہر بار تو          سوسن آزاد اندر مرغ تو</p>	<p>تاک از حمت گرانے یافتہ          طعم آب نرند گاسنے یافت          از طبیعت روز بانے یافتہ</p>
---	--

در جهان امروز برد ابر دست  
 دولت و اقبال تیغ آور دست

<p>گہر از عظمت ممکن سے شود          روز بدعت از تو تیرہ سے رود          تا تو سر بیرون زدی اچھب غیب          بر کجا تو رکشادی ڈر ح نطق          میں تجھ تیر تو آتس ز شرم          ہر سہی کر غیر تو بیرون شد دست          ہم ز فر دولت تست ایچکہ چرخ</p>	<p>پشم ملت از تو روشن سے شود          مسند از دست خرتین سے شود          یای نندہ زیر دامن سے شود          گوہر از لفظ تو حرم سے شود          در درون سنگ و آہن سے شود          رسیا نیش طوق گردن می شود          مانع منشو صے من سے شود</p>
---	---

دست  
 در دست  
 در دست

صبح اگر سے راسے تو یکدم رند  
 چشم از الماک را بر ہم رند

<p>یار ب این دولت چین باینیدہ باد          تہو ابر از قہر تو بگریدے خصم          گوش از آن چرخ صدی سنگلی نئی          آستہ باد خصم ہرت از جہاں          آبرو سے چین تو رشتہ باد</p>	<p>آفتاب در جہاں تاشدہ باد          ہر گل ہر وہ دست یر خندہ باد          پتہ در از نکل تو آستہ باد          سچ چرخ شمشیر بر کندہ باد          سایہ آفتاب تہا پستہ باد</p>
---	---

<p>موسوم عید ست کسی بیان خصم تو                  تاز جرح آید دورنگے رذر و قسب</p>	<p>این چنین عید سے ترا فرخندہ باد                  روزگار ستارام و پرخشا ندر باد</p>
---	--

<p>یار باین صدر جهان منصور یاد                  چشم بد از روزگارش دور باد</p>
---

در مدح ملک رکن الدین

<p>ز ہی کتاده ز طبع تو چشمه سار سخن                  لغوش و گردن دوران بگر که بر بسته                  پیاده اندر تو هر سحر در از پی آنکه                  بنسوک خاتم فکر صورت نگار بد بیع                  بدست تست عنان سخن تو کردستی                  نمود حمل سخن ز کشت و قلب نمود                  سر کار صدر عراق مجید الدین                  ز دست رفتہ ای باز سر ز سر و عصر                  تو نازہ کردہ بند در گمت ای کاش                  شمار فائزہ شرع بند ز شعر و لیک                  ز سطح قلم طبع دولت تضاعت بزر                  بہ حیج فصل کشودن جهان نام بنظم                  سرا ستوا و سخن نیک زیر دست شند                  ہمیشہ تا کہ بود از ره طبیعت اصل</p>	<p>شکفتہ در چین خاطر ت بہار سخن                  بر رسم ز پور شان در شاہوار سخن                  توی مبارزہ تحقیق و شمشوار سخن                  گرفتہ گلشن ارواح در کار سخن                  بر پیش از سر تحقیق در ہمار سخن                  کہ نیک نیک بیفزودہ عیار سخن                  توی کہ طبع تو کشت است نطق با سخن                  چو کار چو دو کرم در زمانہ کار سخن                  بہ بیست نم زیری ثرا لہ لالہ زار سخن                  ہی بزیدہ و نیکو ترا ز شمار سخن                  روان و تر بلند ابر آبد ابر سخن                  بہاہ عقل شدی فردہ دیار سخن                  نوشہوار سخالی و شہر یار سخن                  تبس ناطقہ ناچار افتخار سخن</p>
--	---



نزد بجز بدلی خوشی افتخار مباد که هست طبع و دولت مرکز و مدار حسن

در مدح صدرالدین

ای کرده گرداه ز شب نرسن آزمی و کیل قوت بارانست رخساره زلف تست عجب کار ای هندوان رلفت تو ترک آئین تشویر خورده است لب از تو لاله بنامی روی عقل بنام رسیده من عشق را سینه سپر کردم لیکن به پیش نادک بفرگامت دوی و دستان زهر توان دیده تر زان صدر دین که بی سازند صدر مجسم محمد ابو القاسم آن سرور که طوق مراوش را در سایه او چشمم از کرده وز امشلا می بختشش آتش را بین پیش کوبی را این حکم او امروز چه سرو با همه آزاد می ای آستان قدس در ترا هرگز	گریان ز حسرت تو باران من آشنا که گرداه بود خستدین جان فرستند تو تن ابر من وی آهوان حاتم تو شیر اوزن و ازاد کرده تیغ تو سوسن بشاسد رلفت شهر بهم بر زن سما دل بود ز حادثه در ماسن مانع نمی شود سیر و جوشن کز کین به تقداسه جهان پیشین از در گمش صد و زمین مسکن بکار از غیب راست دلتی معزود گردون سر گرفت همه گردون خورشید پایی راست نزار درون چون آب نقره است آمد از روشن ایام تمدود و ملک تو سوس در می متمد به مدگیش گردن ناگشته هیچ و هم به پیراست
---	--

<p>و می چشم مهر و ماه شور و کوشش گفته نقر خجوت از نما سن داده نذر آشن که لا شکر بیز کردن سفل و فلک زمین طبع نشد از طاق آبتن در هر طریق و هر سخن هر فن صدره توافیق خجبت پروردگار رخساره برقر و حقه در سعدان کرده عین عین بدی و کهن کافس همه و اب نبود این سخن خون از عروق سنگ دل آهن ایام از مشاهیر پیراهن سرفراز روزگار کشان دهن بیدار همه که تو ز غنا شیون</p>	<p>ای جان جن و انس تو فرم در گوش دشمن تو قضا سے بد و آنکه در دماغ مطیع تو گشتند نیک نام بهمسد تو جز مع ترا هیچ درین دوران قدرت چنان بگویم سر مخالفت را کام و اگر چه بر سر زبال است لعل از نشناط خدمت آنکشت دشمن تو بلززه باد آنه نیشست ز اسب سنگ و آهن اگر گفتم از خدمت شکوه تو می ریزد تا برین بقا بقا کست شرق پسید آهن بقا سے ترا باد بایدت نخست باد که شد و اعلم</p>
---	---

### در معجزه خاتون

<p>همه میبویست ما و شاه زمین مریم روزگار عصمت و سن در سن شش ماهی خواند روح امن پرتو پریده رنگ برام گین</p>	<p>سر برافراخت که سپهر زمین زیده مکرمت زبیده وقت آنکه در خاتقاه عصمت او و آنکه فلکش ز حلقه بیرون کرد</p>
--	--

<p>         رایت ملک را بمسکین          ز لعل شہ نشاء و عارض فسیرین          سینہ کبک، چہ شبہ ستارین          شہروان رزمین ہنارہ بنین          ماہر و یان خسند را تلقین          ما و شامان در او فنادہ ز زمین          کمرے بستہ از مجڑہ شین          گوہرہ رسیدہ از پورہ یمن          ز لعل جبار و سا کردہ نور الیمین          نہ گمان رہ مردہ و نہ یقین          رکشہ آفتاب بختر کین          مزوہ در دیدہ باشو و تریا          بانگ بر میزد کہ دور نشین          میل در چشم سیکند کہ ببین          گشتہ رہنما رہ عایت پیرین          آسمان غیب از زانکین          مشکلی کرد و روزگار بدین          شہر سمن خندہ آتشی ست بدین          رکشہ چہ سمن رخ نغزہ حسین       </p>	<p>         اسے بعدلی و سفار ساینده          ناسخندوہ عباسے رحمت تو          چرخ در عمد تو ندیدہ مسم          بر جہانت سجدہ تعظیم          کردہ رضوان دعای دولت تو          پیش آمد بلندت از ہیبت          آسمان از لطافت کرمت          زہرہ را از طرفت محبت          از پیرے خاک آستانہ تو          جہر عصمت چو پردہ عیب          جہر قبولی تو ساید بر گیرد          از شکوہت نقاب بکشاید          و ہم را یردہ وارمت از میں دور          محفل را پاسداشت از سر بام          روز چند از غنا سے عارفہ          آواز فتح با پہلہ شد داد          طفت ہ ساخت کردگار دران          بادشاہ تری کہ در شانست          چون ربان در شانست کشایم       </p>
---	--

دست چون پروغات بر دارم از رویه شعر مستکرم که مرا شاعری در مذاق همت تو ظلم شیر دینه و انگ شیرین کرد باز یزدان بود سموت خلق هر که چون گل دورویه شد با تو هر که از جان به آفرینت بود گفت	روح قدسی بجان کند آیین در دول از علم است گنج و خیم بی ضرورت مانی شود شیرین تلخی از حسد بر دل شیرین باز یزدان ترا همیشه معین با دشس از خار بست و بالین از جهان آفرینت رود نظیرین
---	---

## قصیده

ای ز کرم دام ده کام مراد این دلم بلبل خوش سراسی را طوبی بسیار از کرم گر چه هزار جان دل صفت کمال گل کند ای تو لطیف تر از آب حیات بخش تقصه من چو شمشه گداز رفت به عالم جهان ز بروی کس کمان تو شیر ز سهم زد بختم هیچ مدیده ام چنین شکل بچشم در جهان و ای کز فسرده جهان هیچ گوی بسوی من ای کز مهر و دین و ذره منفعت و تقاطر از سر سودا و غیره لبت جان پریشان است تسلیم بر تو ز در دست می غلیمی شاه عهد	کمان کرم بقین قوی کی ندی برین دلم برگ و نواز گلشکر سار بده برین دلم همچو منی کجا بود بسبیل خوش نوادلم همچو یزدان تو کجا آینه شد جان تبین دلم بست معین کس مرا نصیب برداشه دلم و کج چشم من تویی مرزم دیده دلم همچو نوسر و شمشه حرام در چنین آیدان دلم می نماند نظر بوی همه هیچ شمشه ز شب دلم در نظر آفتاب بیزیرین کجاست است این دلم سرم کفی خود انوار جمع کنی تو این دلم از گرمی که داروش ز سحر تبیین دهد دلم
--	---

قلب نشانی تاروان کاش دی تویندو  
 هر روز مترند ماه قلب ریم بدو ولم

قصیدہ عربی

<p>ام عزة طلعت فی ظمیر شوال          بعد الفطور و عیو بعد اطلال          فصار و هو یضامی تسوق علیان          والریاح لم تشق منا خریبیاں          نماذ الوحد و اعدبا السباں          شمرون من نوات الکریم سلساں          عن ناعم سن عصمون لبال جمال          با شہرہ بعدہ ساقی و احوال          و یقظنی فی دراة صبر قبال          اعلام دولتیہ ال ظال افعال          فادیکجی دین الہدی کمال          عن ذرۃ الشوری لور ہر طال          دعیا و یقسی کجیولات ابطال          احسن تحسب العین رسال          حبیب الجبین عریف لصلیب یال          مراقب تفقال القران جمال          نشین من سلب التقل بالجمال</p>	<p>لنذہ روحہ من ذات احوال          اذ ارا تیم ہلال الیحد قما غنقوا          عمد سے بہولہ کلیل بنسط          شفت مثلشون من ابام مدتنا          اہل اہبا والندامی ظالی افر تووا          و مرھا بسلاک طالب کرعنا          مدبر رستا ناہک مستویا          اسین احنا بنا یوم اعراب نیا          سیطی الی الملک الیومین طارۃ          کہفت الوری نصرۃ بالذی ناسرۃ          آماہل المستعان انقد لیکلوه          شیط الامائل قد انعمت اسرۃ          تنکی احامس البطال بصولت          قما غماتۃ تاد سے رارۃ جرد          بیباکی البراتن فی ارسال دوع          وقابیت سرس لاخلان مقلتسر          عن الشرائل مسا انظارہ</p>
---	---

<p>         بدو و عن شیفہ طفتہ عیشہ          اعدہا الصروف الدہر شیفہ          بمثل سلطنتہ فی الروع حسین ہلا          القیسمال فتادہ وہو متقف          ولم یسم سیدہ المریح حین بطا          اذا بکلمت قال للال ساحہ          اتک عنی ابیات اذا بعیت          لا تخمین زہری مثل غولہ من          بعدی تنصر یقوی فی مناخرا          تزکت بحیل اہل الملوک سدی          فیبعی الدہر خصا من عبارتا          فاحسکم فاکم متفقو و فیع          لازالت حکم فیما تشتی و زیسکا       </p>	<p>         ینوع فی حماة ذوات او شال          یادی الیہا و عرس مر اسال          علی وقائع و لذی البجار احوال          بلا بل سن زراح النخط عمال          بطار من قعیات الیومی تحال          رون البساط لتعظیم و اجلال          فلا یس النجم حد ہار ہا النال          یسکی علیا من تعقو و طلال          دان لکن اعجمی لمسم و بحال          فیما سوغ و قد حقیقتہ آمال          وان سلی فی سوق ہولی اللعالم          و قد اخط باعہ صحت من حال          بین الامام باعراز و اولال       </p>
--	--

## شعر و سنو می در مدح قزل ارسلان

<p>         برنجان شکر اسے بسیار است          دوست آن بادشاہ کز سہ تیغ          رایش اربانک بکین آید          عالم از جو د او تو نگر شد          ز گس از ز نهاد بر سہ تلج       </p>	<p>         کہ قزل ارسلان جهاندار است          نون قشاندہ نیزانکہ برق از تیغ          پاسے خورتید بر زمین آید          نوسندان ز دلما شیخ ستر شد          لاله از لعل بر فیکند و وواج       </p>
--	--

<p>آب بر آب ریختند که در میهم          همچنان بر قفسه اول روز          بر شد از بستی خسرو نینس          بشننے لا لقمه نسر آمد          که چه پیدا شود سرای نهفت          بنشد ایزد بر شپهای سیاه          باشد اندر تپاه ریش سپید          دست ریش زرد جوان بشنود          در دو گیتی بیج کار نه ایم          که ز انعام شاه محروم است          مهر دما شش ندیم و ساقی باد          در جهان کاو و شاعری محفل</p>	<p>شناخ سوسن کشفید جویم          من مسکین و مستمند بنوز          تیر منت بست سینه من          چون بدین گفتنم بسیار آمد          نامی بر غرار منبر گفت          ریشه های سید را رگناه          باز ریش سیاه روز امید          مرد که سرخ ریش حاضر بود          گفت با خود ازین شماره ایم          سده آن سرخ ریش مظلوم است          ملک او تا بستر باقی باد          در بان و در و او بود مثل</p>
--	--

تلمو می در بیج قرل ارسلان

<p>بیج الی چه آید از تو بس          ماعم و محنت آفتا شده ام          که رگوسه تو ام هر بود دست          چه محبت گرز جان مهر شوم          با جو گل همته و دلیک جوش          در دو نیم را لبه تو مرجم بود</p>	<p>ای شرح رتک از حال و سخن          تا چه کسسه تو متلا شده ام          لذت عمرم آنقدر بود دست          سن که از خدمت تو در شوم          بود ایام صیلت است و نکتن          عیث من با شرح تو خرم بود</p>
---	--

<p>             چون حدیث از سطر در آفتندی              آبرویم به او بر دادی              شهر پر من بزار زار گریست              من باندم اسیر و عاقر و خوار              آخر اسے تا حفظ کیے معنی              خود برین کار تو مقدر بود              من کہ از نو فسطیح دارم              دوستان را کہے با زار و              من ز روز سخت دانستم              کہ تو این عهد شکنی با من              ہم عالم ترا خسرو یارند              عقل صد بار گفت اسی سکین              عشق جو بان و سینہ او باش              او سسر با سبهر و زار و              این کہ ہیبت ز عقل نشیدم              من بہ جنگال قہر آفتادہ              ہرزہ کار سے سوز زرتبت تو              وایہ رویت بساہ نمودم              و ہم را بر در تو با رہود           </p>	<p>             از رلم بیخ صبر بر کنندی              تو تم از سا دیدہ بشادی              کہ توبے او چلو نہ خواہی زیست              سرور و شہباز در رہا و خوار              هیچ حاصل نہ است آن دعو              بسندہ را خود نہ ہر چه در سر بود              لا جسم اندھینین بود کارم              چون منی را کہے چنین دارد              دین نکایت درست دانستم              مدرائی بد شمنے با من              با چو من مفلست نہ بگذارند              رو پس کار خویشتن بشین              نور خور سشید و دیدہ خفاش              ہر روز و سسر تو کے آرد              لاجرم تا ترا سے خود دیدم              بار و گرد و شہر آفتادہ              اسی در بیخ آن صلاح و نصبت کو              ناب زلفت عبا نقر سوده              با در را بر در تو کار نبود           </p>
---	---



<p>نمره در چنگ پیش گفتار سے          دل را و آوازه با ترسے روباہ          جہت نشستہ در پس سبیتہ          صد روزم گرفتہ بی تاویل          حد نسبت نوح کردہ در کشتی          در بود آن نوار از دست          نارسے گرم و ہمیسگویم</p>	<p>بچہ موجب گلندیم نارسے          کروز اطمین را لعضوہ میاہ          گرتور در پیش ناگمان سبیتہ          راست گوئی کہ بہت اسرافیل          گندہ پیر سے بدین چہ زشتی          چون جدا کردہ ناگمان زشت          بعد ازین نوح بخون ہی شویم</p>
--	---

## اشعار عربیہ

<p>و حیلست الا صحرابہ تھیں نڈاویگا          در دقش خزان فی فراحتک و اوگا          و فی الناس لاسن ہوا کھ اوگا          کہہ : لانواع ہما سب خانیا</p>	<p>افضل دین اللہ لالذات علیہ السلام          انا دویل سے سرید و الجسم راویگا          صیح نوادجات نما سریدہ          ہر نواد الایزال ہتیساً</p>
--	---

## قطوعہ در مدح قزلباش ارسلان

<p>تغصہ ہا خوردہ مشک تاتاری          تا چنان شد کہ از گونہ ساری          کہ چہ کارست این بدین نزاری          تا مرار سپہر بگذا ر سے          پیش زین سنگے بر ہواری</p>	<p>ای ز آفتار گرد مو کب تو          رام کردی سپہر سرکش را          می بہ لکست زبان من بنگر          من دفتر کہ دو وقت پس ازین          گرہ این نیز ہم بدون نہ برد</p>
--	---

<b>قطعات</b>	
سینکفت الحوری که شود باد چنانکه سالی گذشت و بزرگ جنبید از دور	کوه گران زبای در آید چه بگری یا برسل الراح تو دانی و او بری
<b>قطعه</b>	
آسی شنیده ام که چونم دم و محرم یک قره حریف لطیف و زلفین	نور شکستی و قدیست نوش کرده از لطیف خوشتر از آن ز گوش کرده
<b>قطعه</b>	
خسرو ابر رحمت تو کماست سایه بر سر فلک ز کرم	تا ز فیضت لقیح باب رسم تا ز رحمت تا نقاب رسم
چونکه از غار باب سلک خود بیتم از مبان فصاحت متصل	سوسه این مرتفع جناب رسم کز نخاسه تو بانها رسم
تا تواند و بی شهر ساده رسی	من ازین سوز غم یا با رسم
<b>قطعه</b>	
بزرگوار دایم که بر حلاف قدس بجکم آنکه بدو نیک هر چه پیش آید	حقیقت که بجز کردگار قادر نیست مقرر است بر حال اگر چه ظاهر نیست
سعی است و هیچگونه روی پیش ولی عنایت خالق که در مصالح خلق	ز روی حکم جبری که برود ما نیز نیست ز یک دقیقه با انواع لطف قاصر نیست
پسوی حمله نظر یکم رود سه کرم	ترا سحاب من آید چگونه تا ز نیست

عبارت در این کتاب  
است